



## ((پشت دیوار خاکستری))

نویسنده: معصومه دهنوی



زانوهای کوچکش را روی زمین خاکی گذاشت و با سیخی کوچک و باریک، دو تکه از زغال های زیر آتش را که هنوز می سوختند بیرون آورد. همان جا روی زمین پر از سنگ ریزه نشست . دستهایش را با پشت پیراهن پاره و کثیفش پاک کرد و اعلامیه ی مچاله شده ای را که باد با خود آورده بود روی زمین گذاشت و با دست صاف کرد.

به زغال ها که داغ بودند نگاه کرد. صدای نجوای نوحه وار حُلما جان با صدای همهمه ای که کم کم در چادرهای دیگر فرو می نشست قاطی می شد. سایه ای که کمی از او بلندتر بود از پشت چادرها تلو تلوخوران بیرون آمد.

سطل آبی که با دو دست جلوی پایش گرفته بود توی هوا تاب می خورد. سطل را جلوی چادر روی زمین گذاشت و آهی کشید. روسری اش به هم ریخته بود و دانه های عرق روی پیشانی اش برق می زدند. بدن ها و چادرها در رقص نارنجی آتش می لرزیدند. دمپایی پایی را که پنجه اش کنده شده بود روی زمین کشید و کنار پسر نشست. پسر بچه تکه ای از زغال ها را برداشت و زیر چشمی نگاهی گذارا به دختر انداخت.

– "چیکار می کنی؟"

پسر شانه هایش را بالا انداخت.

– "هیچی. "مکت کرد و گوش داد. – "باز داره گریه می کنه."

دختر به چادری که مادر بزرگ در آن بود نگاه کرد و گفت:

– "برای مامان و بابا گریه می کنه. من هم وقتی دلم تنگ میشه گریه می کنم."

پسر از ناراحتی چین به پیشانی انداخت. آرنج هایش را روی زمین گذاشت و روی کاغذ خم شد. پایین کاغذ یک دایره ی کج وکوله کشید روی آن موهای به هم ریخته پدرش را که آخرین بار آن را روی زمین خاکی جلو خانه دیده بود خط خطی کرد. بعد چند خط پایین آن به هم وصل کرد که بدن بی حس و سرد پدر شد وقتی که با ضجه آن را در آغوش کشیده بود. کنار آن یک دایره ی دیگر کشید و خطی دور آن که روسری شد و دو خط کوچک که چشمهایی شدند که بعد از آن دیگر هیچ وقت باز نشد و چند خط پایین آن به هم وصل کرد که دست و پا شد و دامن اتو کشیده و مرتبی که دیگر مچاله و خاکی شده بود.

دختر گریه اش گرفت. با پشت دست خاکی و استخوانی اش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– "چرا مامان و بابا را نقاشی می کنی؟"

پسر سرش را بالا آورد و خیلی جدی گفت:

– "نقاشی نیست. نامه است. به آقا می نویسم."

– "کدوم آقا؟"

– "همون آقایی که مامان گفت میاد. و همه ی ما رو نجات میده. و زمین ها و خونه هامون رو به ما برمی گردونه."

– "من هم نامه بنویسم؟" پسر به نشانه ی تایید سرش را پایین انداخت. دختر روی دست و پا جلو رفت. و یک زغال کوچک برداشت. کنار کاغذ خودش و برادرش را کشید که گریه می کردند. بعد به پدر و مادرش که گوشه ی کاغذ روی خاک افتاده بودند، نگاه کرد. دستش را توی جیب دامنش فرو برد و لاک قرمز ناخن را که از توی قاب آینه ی شکسته ی دستشویی خانه شان پیدا کرده بود درآورد و باز کرد. بوی خوشایند لاک، هوا را پر کرد. روی تن پدر و مادر کشید. سرش را با غم بالا آورد و به چشمان پسرک نگاه کرد.

– "مامان و بابا این شکلی شدند."

چشمان پسرک روی نقاشی دوید و گفت:

– "برام می نویسی؟"

دختر سرش را تکان داد و زغال دیگری از روی زمین برداشت. – "بگو."

– بنویس: "سلام آقا

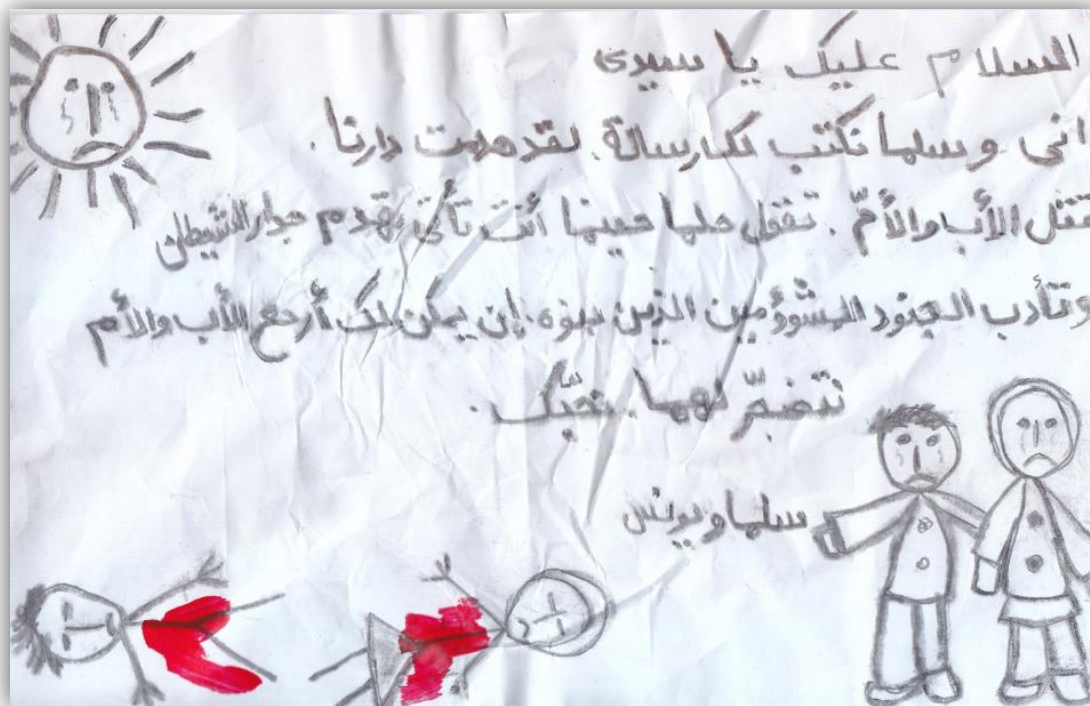
من و یونس برای شما نامه می نویسیم.

خانه ما خراب شده است.

بابا و مامان مرده اند.

حُماجان می گوید شما که بیایید، دیوار شیطان را خراب می کنید و بعد سربازان بداخلاقی که آن را ساختند تنبیه می کنید. اگر می شود مامان و بابا را برگردان، ما دلمان برایشان تنگ شده است. دوستت داریم.

سِلما و یونس



سلما نامه را با خط کودکانه اش تمام کرد و با تعجب گفت:

– "حالا نامه را به چه کسی بدهیم؟"

پسر کاغذ چروکیده را تا کرد و داخل پیراهنش گذاشت و دکمه اش را بست. در حالی که از روی زمین بلند می شد لبخند رضایتی زد و گفت:

– "محمد وقتی دلش برای برادرش تنگ می شد. نامه می نوشت و به آسمان می انداخت تا باد آن را پیش برادرش ببرد. روی تپه ی محمد باد می آید. می خواهم تا نامه ام را باد برساند. آخه مامان می گفت آقا همه جا هست."

و با سرعت به طرف بیرون محوطه ی چادرها دوید. دختر بلند شد و دستهایش را در طرف دهانش گذاشت و داد زد:

– "تپه ی محمد دیگه کجاست؟"

پسر به عقب نگاه نکرد. صدایش توی باد پیچید.

– "همون جا که محمد دوستم را تک تیر انداز با تیر زد. کنار دیوار. "

دختر مبهوت ایستاد و به محلی که پسر در آن ناپدید شده بود نگاه کرد. صدای نوحه ی حلما جان از توی چادر، فضای شب را پر کرده بود.



به نرده های چوبی نوک تیز دور حیاط تکیه داد. صدای بچه قلدر مدرسه توی گوشش پیچید.

– "کوچولو، تو رو باید بیاندازند پیش آن خون ناپاک ها. تو هم مثل آنها هستی و جایت پشت آن حصار بلند است. حیف نیست خدای یهود بخشش و احترامش را به پای آدم بی ارزش و خون ناپاکی مثل تو هدر بدهد. "

و بعد از این که کوله ی پر از کتاب را به طرفش پرت کرد، با پوزخند بچه های دیگر او را وسط حیاط مدرسه تنها گذاشتند. خط حرکت موشکی که دقیقه ای پیش ابرهای آسمان را شکافته بود با چشم دنبال کرد. دودی غلیظ با صدای مهیبی که در فاصله ای دور خفه شد به آسمان بلند شد. عمو هادان توی پادگان دستهایش را به هم کوبید:

– "بچه های عزیز، سربازان کوچک ماشیح، هر کدامتان می توانید روی یکی از موشکها نقاشی بکشید. آرزوی بزرگ ملت قدرتمند ما. ریختن خون برده های ناپاک و وحشی. ظهور ماشیح و به آسمان رفتن این قوم برگزیده ی خداوند. "

مداد شمعی اش را روی موشک کشید. یک دایره وسط و دور آن را گلبرگ کشید. عمو هادان با ژست نظامی بالای سرش ایستاد. به موشک و او خیره شد.

– "دیوید چی می کشی پسر؟ تو مگر آرزوی دیدن ماشیح رو نداری؟ "

دیوید دستش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

– "عمو من دوست ندارم کسی کشته بشه."

عمو هادان ابروهایش را بالا انداخت و سرش را با تاسف تکان داد. در حالی که به طرف بچه های دیگر می رفت زیر لب گفت:

– "اون پسر مثل ما نیست."

موشک دیگری صغیر کشان قسمت دیگری از ابرها را چاک داد و رشته ی افکارش را پاره کرد. رویش را از سمتی که موشک به مقصد رسید برگرداند. پیچکی که دور نرده چمباتمه زده بود آخرین برگ های زردش را هم به زمین می ریخت. نگاهش به کاغذی که در میان تنه ی پیچک گیر کرده بود و در باد ملایم شَرَقْ شَرَقْ صدا می کرد جلب شد.

جلو رفت. کوله پشتی اش را آن طرف نرده روی زمین سنگ فرش رها کرد. کاغذ را از میان شاخه های خشک و خشن پیچک بیرون آورد. یک نقاشی و دست خطی کودکانه.

توی نقاشی همه غمگین بودند. دو نفر روی زمین مرده بودند. وسط کاغذ با زبان عربی چیزی نوشته بودند. عربی را به زحمت می توانست بخواند. کاغذ چروکیده را از دو طرف کشید و کمی صاف کرد. هیجان زده شد. کاغذ را باد با خود از آن طرف دیوار آورده بود. زغال نوشته ها را تیره کرده بود. کاغذ را نزدیکتر برد و با زحمت خط اول را بلغور کرد.

– "س، س، لا، سلام. آ، آ، آقا..."

ضربه ای که به شیشه ی پنجره خورد او را دستپاچه کرد. کاغذ را روی زمین رها کرد. مامی با لهجه ی دورگه ی خنده دارش به عبری داد کشید.

– "داوید. میز ناهار را چیده ام."

حتما ددی امروز زودتر به خانه آمده بود چون وقتی او خانه بود کسی اجازه نداشت به زبان دیگری صحبت کند. پسر با سرعت کاغذ را از روی زمین قاپید. آن را تا کرد. در کوله پشتی اش چپاند و داخل خانه دوید.



مرد از زیر چشم حرکات پسر را می پایید و نوک سبیل باریکش را می جوید. کوله، زیر میز نهار خوری رفت و دستها با شتاب شسته شد. پشت میز که قرار گرفت زن چشمهایش از تعجب گرد شد و از تعجب آه بلندی کشید.

– "داوید، چه بلایی سر صورتت آوردی. مامی بمیره."

مرد چشمهایش را با عصبانیت به طرف زن برگرداند و گفت:

– "باز هم از بچه های مدرسه کتک خورده است. باز هم از اون عرب های بی مقدار دفاع کرده است. انتظار دیگری نمی رود. من هم بودم می زدم. محکمتر هم می زدم. امروز هادان را دیدم. باورت نمی شود. گفت پسر نازنینت روی موشک های جنگی گل و بلبل می کشیده است و به هادان گفته است که دلش برای آنهایی که با این موشک ها کشته می شوند می سوزد. این پسر نمی فهمد قوم برگزیده یعنی چه. اگر حاخام شموئیل بفهمد می دانی چه شقاوتی دامان مان را می گیرد. من مطمئن هستم که این پسر نمی فهمد اصالت یعنی چه.....خدای یهود به دادمان برس..."

مرد صندلی را به عقب هل داد و از پشت میز بلند شد. صورت سفید و بورش از عصبانیت قرمز شده بود. پسر قاشق و چنگال را روی میز رها کرد. کوله را از زیر میز قاپید و پا به فرار گذاشت. زن داد کشید:

– "داوید. داوید. برگرد و از پدرت معذرت خواهی کن."

زمانی که مرد با صدای بلند زن را متهم به تربیت نادرست پسرش می کرد پسر از خم تپه ی آسفالته ی خانه شان به پایین می دوید.



باد پاییزی خارهای کنار دیوار خاکستری را می رقصاند. کاغذ نقاشی توی دستش تکان می خورد. ساعتی از دیدن آخرین سرباز محافظ می گذشت. از زمانی که از خانه خارج شده بود موشکی پرتاب نشده بود و ابرهای سفید دسته دسته آسمان را اشغال می کردند. بلوکه های سیمانی دیوار تنگ همدیگر روی زمین نشسته بودند و به دور دست نگاه می کردند.

از تپه ی کوچکی زباله ی ساختمانی که پای دیوار انبار شده بود بالا رفت. دستهای ظریفش را روی دیوار کشید. صورتش را روی دیوار خنک گذاشت و از میان روزنه ی کوچکی که بین دو بلوکه ایجاد شده بود به آن طرف نگاه کرد. چند ساختمان در پس زمینه ی آسمان دیده می شد.

پاهایش خسته شده بودند. روی خاکها و سنگریزه ها نشست و کفش هایش را درآورد. کاغذ مچاله شده را دوباره نگاه کرد. یک آگهی تبلیغاتی غذا به زبان عربی بود که دو تا بچه داستان کشته شدن پدر و مادرشان را روی آن نوشته بودند. یاد گلی که روی موشک طلایی رنگ کشیده بود افتاد. از خودش خجالت کشید. آن موشک چند پدر و مادر را کشته بود. فکر اینکه او هم در قتل آدم ها نقش دارد آشفته اش می کرد. به دیوار سفید بی انتها که در این قسمت تمیز و دست نخورده مانده بود نگاه کرد. ددی حتما او را تنبیه سختی می کرد اما ارزش فهمیدن واقعیت آن طرف این دیوار خاکستری را داشت. باید صبر می کرد تا هوا تاریکتر می شد و بعد به راهش ادامه می داد.





خورشید کم کم پشت کوه ها ذوب می شد و سیاهی آسمان، رنگ نارنجی و صورتی ابرها را می بلعید. دستش را لبه ی روزنه ای که کشف کرده بود گذاشته بود و به چادرهای سفید و دوزنقه ای شکل بی خانمان ها که در انتهای زمینی بکر قرار داشتند خیره شده بود. جیرجیرکی در فاصله ای نزدیک سر و صدا به راه انداخته بود. کوله را از روزنه عبور داد و روی زمین انداخت. بعد هیکل نحیفش را از یک شانه به داخل کشید و پایش را روی زمین آن طرف دیوار گذاشت.

چراغ های کم فروغ زرد و نارنجی صحنه ی جنب و جوش سایه ها را بر تن چادرها به نمایش گذاشته بودند. در حالی که چشمهایش را به چادرها دوخته بود خم شد و شروع به دویدن کرد. بوته های خاری که زیر پاهایش خرد می شدند پاهایش را نیش می زدند. خود را پشت ماشین لباسشویی خرابی که زمین خورده بود انداخت به میله ی زنگ زده ای که آن را به الکلنگی فقیرانه تبدیل کرده بود زل زد. ماشین لباسشویی از کمر شکسته و فرو رفته بود و درش مثل دهانی وحشت زده باز مانده بود.

کوله اش را درآورد و شبرنگ های سبزش را که به شکلی ماورائی در تاریکی می درخشیدند برانداز کرد. آن را به درون حفره ی زیر در فشار داد و در را با صدای ناله ی ضعیفی بست. آهسته و پاورچین بلند شد و با فاصله از پشت چادرها عبور کرد. صدای همهمه ها و جیغ ها و خنده های کودکانه را به زبان عربی می شنید که در فاصله ای نزدیک، زیر تکه ای پارچه زندگی می کردند. قلبش از هیجان و ترس می تپید. یک لحظه چادری که از کنارش عبور می کرد لرزید دو دختر بچه ی کوچک بازیگوش که به دنبال همدیگر می دویدند از شکاف دو چادر بیرون پریدند و با دیدن او دستپاچه شدند. ساکت و مبهوت به لباسهای نو و چشمان آبی او خیره شدند و درگوشی با هم پیچ کردند. کوبش قلبش را به روی سینه اش احساس می کرد. دست و پایش کرخت شده بودند. یکی از دختر بچه ها به عربی پرسید:

– "تو کی هستی؟ تا حالا تو را اینجا ندیدیم."

زبان آنها را می فهمید اما نمی توانست به زبان آنها صحبت کند و همین موضوع او را ترسانده بود. یکی از دخترها به آسمان نگاه کرد و آستین دوستش را کشید. دو دختر با ترس مانند دو گنجشک هراسان پا به فرار گذاشتند و از شکاف با تقلا، به محوطه چادرها گریختند. به خود آمد. از اینکه دخترها چیزی فهمیده باشند هراسان شد و با سرعت به سمت پایان چادرها و شروع شهر دوید. برای اولین بار طعم تلخ مرگ و اسارت را در خیالش تصور کرد.

نوری قرمز از بالای سرش عبور کرد و خانه های پارچه ای را رنگی کرد. به منوری که مثل ستاره ای دنباله دار در آسمان خط کشید و دود کرد نگاه کرد و علت فرار دخترها را فهمید. خطری که جانش را تهدید می کرد در نظر نگرفته بود. آتش بس چند ساعته به پایان رسیده بود. صدایی از دور غرش کنان نزدیک شد. دل آسمان را می شکافت و جلو می آمد. موشک از آسمان بالای چادرها عبور کرد. هوای موج دار بالای سرش او را بی اختیار به روی زمین خاکی انداخت. موشک در فاصله ای نه چندان دور به زمین اصابت کرد. صدای وحشت ناک آن مردم داخل محوطه را آشفته کرد. صدای جیغ و فریاد و لعن و نفرین به آسمان بلند شد.

سرش را میان بازوهایش پنهان کرد و گوش داد. صدای قدمهای سنگینی تاپ تاپ کنان بالای سرش متوقف شد. دست بزرگی زیر بازویش را گرفت و او را از زمین جدا کرد. زبانش از ترس بند آمده بود. مرد او را روی پاهایش به زمین گذاشت. با کنجکاوی به او نگاه کرد و پسربچه ی کوچکش را که روی خاک ها بازیگوشانه تلوتلو می خورد برداشت و به زن جوان آشفته ای سپرد. از پشت یکی از چادرها به ساختمانی که در فاصله ای دور آتش گرفته بود نگاه کرد. مرد برای کمک به سمت ساختمان می دوید. زن زیر لب دعایی زمزمه می کرد. دوباره صدایی از دور غریب. از آسمان عبور کرد و هوا را تفتیده و متشنج کرد. صدا داخل سرش پیچید. نبض داخل سرش می کوبید. آسمان و چادرها در هم ترکیب شدند. سنگین شدند. به یک شانه به روی بوته ای خار افتاد و از هوش رفت.



پلک هایش داغ شده بودند. چشمهایش را با زحمت باز کرد. نور ملایم خورشید از میان روزنه ای سفید به روی او می تابید. صدای زمزمه و نوحه ای سوزناک مثل لالایی آرامش بخش مادرانه توی سرش پخش می شد و پلک هایش را سنگین می کرد. به سفیدی کوتاه و یک نواخت بالای سرش خیره ماند. با بی رمقی ذهنش را کاوید تا به خاطر بیاورد که کجاست. بستر نرمی را که روی آن خوابیده بود با دست لمس کرد و آهسته از روی آن برخاست و نشست.

در انتهای چادر زنی میانسال روی زمین نشسته بود. روسری بزرگ و سیاهی را روی سرش بسته بود. زن با دیدن او ساکت شد و نگاه غمگینش را از روی میله های بزرگ بافتنی به روی او انداخت. پسر با احتیاط به زن نگاه کرد و وزنش را به روی بازویش انداخت تا بلند شود. سوزش را برای بار اول در بازویش احساس کرد. تیغ های بوته ی خاری که بر روی آن سرنگون شده بود بازو و لباسش را دریده بودند. پیراهن سفیدش با لکه های خون و خاک خالمخالی شده بود.

زن دستش را بالا آورد و گفت:

– "استراحت کن. تو شکه شده بودی. و دستت هم زخمی شده. اینجا را خانه خودت بدان."

پسر با شنیدن کلمه خانه با نگاه داخل چادر را کاوید. با خود فکر کرد اگر زن بداند که او از آن طرف دیوار آمده است چه رفتاری می کند حتما آن وقت خانه ی پارچه ای اش را این طور تعارف نمی کرد. زن پلاستیکی را که در گوشه ای از چادر بود با سر و صدا باز کرد و نان گرد و گرمی را درآورد و داخل سینی گذاشت. از روی پتویی که فرش خانه اش بود بلند شد و با دامن چین دار بلندش به طرف پسرک گیج و بهت زده آمد. نان و سینی را روی زمین گذاشت و لبخندی مادرانه زد.

– "من دو تا نوه دارم. که کمی از تو کوچتر هستند. اسمشان یونس و سلما است. دو هفته ی پیش پسر م و عروسم کشته شدند. حالا آنها با من زندگی می کنند. من همیشه نگران این دو بچه ی بازیگوش هستم. آنها همیشه از چادرها دور می شوند. تو هم حتما زیاد از خانه تان دور شده ای و والدینت نگران هستند. این نان را بخور و به خانه تان برگرد."

پسر به یاد نقاشی که باد با خود آورده بود افتاد. دلیپچه گرفت. این زن نمی دانست که عموی او و همزمانش قاتل خانواده اش هستند. زن بلند شد و سراغ بافتنی ی نیمه تمامش رفت و باز نوحه ی سوزناکش را از سر گرفت.

– "این ژاکت را برای یکی از رزمندگان مدافع کشورمان می بافم. من هم باید به عنوان یک مادر شهید مفید باشم. یونس آرزو دارد که وقتی بزرگ شد از افراد مقاومت شود که ان شاء الله شر این ظالمان را از سرمان کم کنند."

پسر با گرسنگی به نان داخل سینی چنگ انداخت و بدن کوفته اش را از روی زمین بلند کرد و تلو تلو خوران از چادر بیرون آمد. صدای سالخورده ی زن از داخل حفره ی چادر بیرون آمد:

– "مراقب خودت باش پسر م. حق نگه دارت."



ساختمانی که دیشب هدف موشک ها قرار گرفته بود مثل جسدی بی روح و خالی و بی مصرف روی زمین نشسته بود. دود های سیاه به دیوار های بیرونی هم زبانه کشیده بودند و سقف از گوشه ی دیوار ریخته و به کف دوخته شده بود. پنجره های بی شیشه مثل چشمهای حدقه درآمده به جلو خیره مانده بودند.

از کنار ساختمان لغ لغ کنار گذشت. بچه های کوچک روی تل خاک و آجر چمباتمه زده بودند و به دنبال جسد عروسک ها، خاک ها را با دستهای کوچکشان کاوش می کردند. مردها روی جدول کنار خیابان نشسته بودند و به آوار سایبانشان با حسرت نگاه می کردند. از کنار مردها گذشت. یکی از مردها با اندوه گفت:

– "دختر یک ساله ام دیشب زیر آوار مرد."

یکی از مردها با غیظ گفت:

– "آن دنیا ما هستیم که طلب داریم."

پسر از لحن کوبنده ی مرد ترسید. از آنها کناره گرفت و به داخل یک کوچه ی شلوغ پیچید. برگشتن به خانه در این ساعت از روز کار عاقلانه ای نبود باید صبر می کرد تا شب از راه می رسید. مردم با عجله در پیاده رو حرکت می کردند. جلو در درمانگاه ازدحام شده بود. پیاده رو جلو آن با خون رنگ آمیزی شده بود. سر شکسته، دست و پای باندپیچی شده، صدای ناله های محزون، جیغ های وحشت زده کودکانه.

کنار پیاده رو ایستاد به آمبولانسی که از راه رسیده بود نگاه کرد. برانکار را از آمبولانس بیرون کشیدند. مردی روی برانکار افتاده بود یکی از پاهایش که به پوست وصل بود از لبه ی برانکار بیرون افتاده بود توی هوا تاب می خورد. نانی را که در حال جوییدن بود با تهوع قورت داد و گردی بزرگ و گاززده ی نان را کنار پیاده رو روی زمین رها کرد. پزشکی انگلیسی زبان با روپوش خون آلودش لبه ی برانکار را گرفت و در حالی که به پرستاران دستور می داد به داخل درمانگاه دویدند. دیدن خون و آدم های تکه پاره شده دنیا را روی سرش هوار کرده بود. بی هدف در کوچه ها می چرخید. ساختمان ها بی را که به تلی از خاک و پاره آجر تبدیل شده بودند پشت سر می گذاشت. زانوهایش سست شده بودند و سردرد شدید کم کم او را از پا درمی آورد. کنار خانه ی فرو ریخته ای نشست. سرش را میان زانوهایش گذاشت و بغضش ترکید. اشکهایش روی تل خاکی که از خانه به بیرون هجوم آورده بودند می ریخت. او یک بچه بود و این جنگی میان آدم بزرگ های بی منطق و خودشیفته بود. کودکانی که این وسط قربانی می شدند

فقط یک آمار از تلفات جنگ بودند. آماری که روی کاغذ های بزرگ نمودار می شدند و سرنوشت آن در زباله دان تاریخ بود. اما این کینه و بغض از قلب های مردم شسته نمی شد. او مطمئن بود که بیهوه و ماشیح آدم های ظالم را نمی بخشند. آن بیهوه ای که او در شبهای پرستاره با آن راز و نیاز می کرد، مهربان بود و همه را دوست داشت.

– "اهل کدام محله ای؟"

سرش را از روی زانوهای خاکی اش بلند کرد. پسر بچه ی کوچکی لنگان لنگان از داخل خرابه بیرون آمد؛ چوب زیر بغلش را با مهارت میان سنگ و کلوخ ها تکیه می داد؛ تنه ی نحیفش را کنار دیوید روی زمین رها کرد.

– "گریه نکن. اوضاع از من که بدتر نیست."

دیوید با خجالت اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. پسر با چشمانی شوخ و سرزنده خندید و باقی مانده ی پای چپش را بالا آورد. نگاه دیوید روی پاچه ی خالی شلوار خشک شد.

– "اسم من یاسر است. تنها زندگی می کنم. هیچ کس رو ندارم. اما تو با اینکه کثیف و خاکی شده ای معلوم می شود که از یک خانواده ی درست و حسابی هستی. درست می گم. چرا گریه می کنی. گم شده ای؟"

دیوید سرش را به طرفین تکان داد.

– "من می تونم به تو کمک کنم. من این شهر رو مثل کف دستم می شناسم."

دیوید دوباره سر تکان داد.

– "نمی تونی حرف بزنی. حتما از ترس است. ما دیگه به این اوضاع عادت کرده ایم. قبلا یک پسری را می شناختم که او هم از ترس زبانش بند آمده بود. ولی بعد خوب شد. تترس شده بود."

کسی دوان دوان از پشت خرابه بیرون پرید. پسر بچه ای سیاه سوخته با دمپایی جلو آمد و نفس نفس زنان گفت:

– "یاسر، یاسر، توی خانه ای که دیشب آتش زدند یک چیز با حال پیدا کردم. فقط باید بیایی و ببینی."

نگاه پسر بچه ی جسور از روی دوستش به روی دیوید لغزید و مکث کرد و غرغر کنان گفت:

– "هی پسر جون. تو حتما خیلی سیر هستی که نان خدا را گوشه ی پیاده رو می اندازی.. ما در این سختی زندگی می کنیم و به زحمت غذا پیدا می کنیم آن وقت تو... توی این وضعیت اسراف کردن خیلی احمقانه است."

یاسر خندید. چوبدستی اش برداشت و گفت:

– "دست از سر این دوستان بردار. بریم، ببینیم چی پیدا کردی."



یک خمپاره عمل نکرده، با سر داخل گچ های ریخته ی دیوار فرو رفته بود. پسر بچه با هیجان دور خمپاره را حفر می کرد و بچه های دیگر هم به پره ی دم خمپاره زل زده بودند.

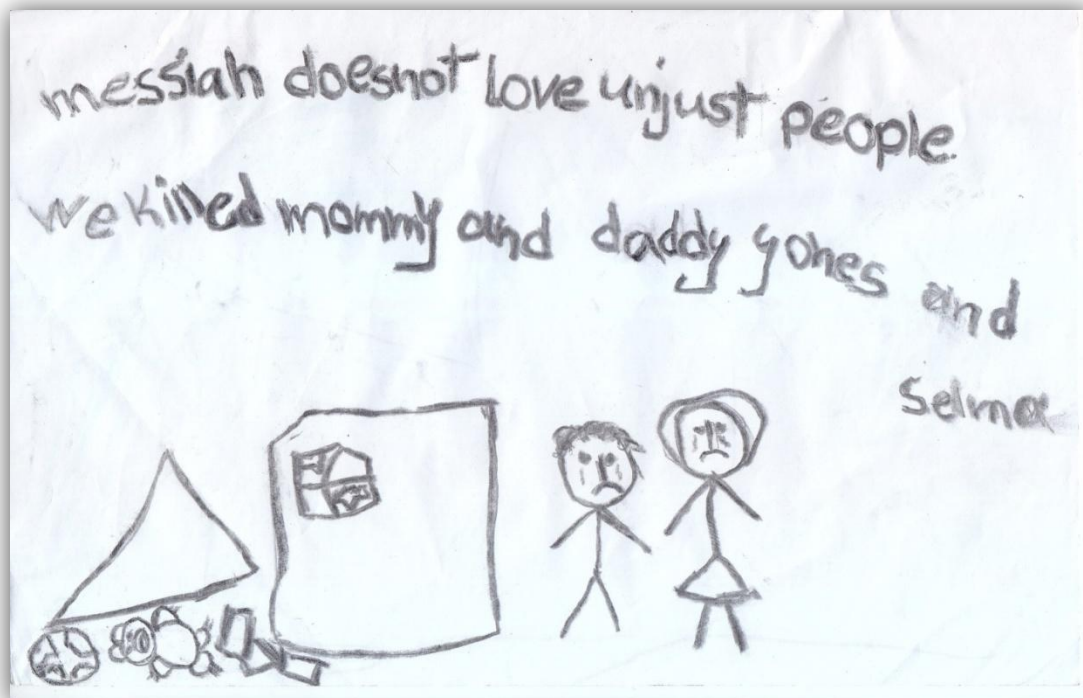
دیوید با ترس گوشه ی چهاردیواری بدون سقف ایستاده بود و از شجاعت کودکان عرب شگفت زده شده بود. پسر بچه و یاسر دور خمپاره را تا پایین حفر کردند. همه ی بچه ها هورا کشیدند و دست زدند. چند نفر هن هن کنان آن را برداشتند و با غنیمت سنگینشان بیرون دویدند.

بچه ها خمپاره را در آغوش گرفته بودند و توی خیابان مثل دسته ای پرستوی مهاجر می دویدند. دیوید کم کم متوجه می شد که آدمهایی که در کودکی همبازی مرگ باشند از هیچ چیز ترسی به دل راه نمی دهند. هنوز لحظه ای از غوغای بچه ها نگذشته بود که یک نفر از مردهایی که روی جدول خیابان نشسته بودند با عجله بلند شد و خمپاره ی خطرناک را با عصبانیت از دست آنها گرفت و با خود برد. بچه های بازیگوش دسته

دسته پراکنده شدند. یاسر تق تق کنان به طرف خانه سوخته برگشت و با پکری روی زمین کنار دیوید نشست.

– "تو هنوز ناراحتی. از دوست من ناراحت نشو. خیلی از ما پدر و مادر نداریم و با سختی زندگی می کنیم. این که نان را گوشه ی خیابان بیاندازی معلوم می کند که بچه ی آدم پولداری هستی. اسباب بازی های ما همین چیزها هستند. اون دختر رو می بینی، اون نابیناست. یک ترکش راست آمد و توی چشم هایش خورد. من آنجا بودم. از وقتی که این طور شد فقط یک جا می نشیند و با زغال هایی که بچه ها برایش می آورند روی کاغذهای باطله نقاشی می کشد."

دیوید به دختر که روی زمین چمباتمه زده بود نگاه کرد. ترکش روی چشمها و بینی اش یک خط افقی کشیده بود. دستها و دامن آبی دختر با زغال سیاه شده بود و کاغذهای باطله و چروکیده دور و برش پخش شده بودند. بلند شد و کنار دخترک نشست. دختر یک خانه ی کج و کوله روی کاغذ کشید. خانه ی آرزوهایش کج و کوله شده بود. دیوید یک زغال از روی زمین برداشت و با غصه روی یکی از کاغذها کشید.







سرهنگ دستهایش را در هم گره کرد. سروان جوان با نگرانی حرفهایش را ادامه داد:

– "قربان پسری که کشته شده از خانواده ی مورو است؛ و متأسفانه از نزدیکان یکی از نیروهای ماست."

نگاه سرهنگ فکورانه دور اتاق چرخید.

– "منظورت سرگرد هادان است؟ این پسر چه نسبتی با سرگرد هادان مورو دارد؟"

– "قربان این پسر برادر زاده ی سرگرد مورو است. البته چون سرگرد از مهاجرین قدیمی هستند به وفاداری ایشان شکی نمی رود اما چون برادر سرگرد از مهاجرین نیمه ی اول امسال هستند امکان بازگشت ایشان به انگلستان هست. این خانواده از ثروتمندان انگلیسی هستند و بازگشت شان باعث عدم اطمینان و مهاجرت یهودیان دیگر می شود که به نوبه خود ضربه ی کشنده ای برای ماست. قربان شما برای این مشکل چه راه حلی دارید؟"

سرهنگ نفس عمیقی کشید و با مشت ضربه ی آهسته ای به میز زد:

– "موضوع جدی است. اما ما با یک حرکت استراتژیک میتوانیم این قضیه را به نفع خودمان تمام کنیم. باید خانواده ی مورو را راضی نگه داریم. بیشتر از این نمی توانیم نارضایتی مردم را تحمل کنیم. دستور بدهید یک عده از فلسطینیان را دستگیر و شکنجه کنند تا به گروگان گیری و کشتن دیوید مورو اعتراف کنند."

سروان با شک گفت:

– "اما قربان، قضیه اصلاً گروگان گیری نبوده، این پسر با پای خودش به آن طرف دیوار رفته بوده است. و مسئله ی بحرانی تر اینکه یکی از تک تیرانداز های خودی به اشتباه این پسر را هدف قرار داده است."

سرهنگ ابروهایش را در هم گره زد و با اخم گفت:

– "سروان این موضوع محرمانه است. مراقب زبانت باش. من اصلاً مایل نیستم میان نیروهایم جنجال و تفرقه به پا شود. در ثانی این پسر بچه ی نادان با مرگش بهانه ی خوبی برای حمله به دست ما داده است. ما باید از موقعیت ها استفاده کنیم."

– "اما قربان."

– "سروان خفه شو و مراقب ستاره های روی شانه ات باش."



((برای تعجیل در فرج منجی مظلومان جهان صلوات))

